



شاهرخ مسکوب

درسوگ وعشق یاران

شاهرخ مسکوب

درسوگ وعشق یاران



فرهنگ جاوید



شاهرخ مسکوب

۱۳۸۴ - ۱۳۰۴



فرهنگ جاوید

www.farhang-ejavid.com

صندوق پستی: ۱۴۱۵۵۵۴۳۱ | تلفن: ۰۲۱۶۶۴۸۱۶۳۷



@farhangejavidpub



@farhangejavidpub



@farhangejavid

Shahrokh Meskoob

In Loving Memory of Friends

Farhang-e Javid Publication, 2018

در سوگ و عشق یاران

با مقدمه حسن کامشاد

شاهرخ مسکوب

دبیر مجموعه: علیرضا جاوید

مجموعه فرهنگ و علوم انسانی

مدیر هنری و طراح جلد: محمد باقر جاوید

ناشر: انتشارات فرهنگ جاوید

چاپ متن: نگاران شهر

لیتوگرافی: گنجینه مینیاتور

صفحه آرا: احمد جاوید

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ جلد: تنها

چاپ اول: ۱۳۹۷

© کلیه حقوق چاپ و نشر این کتاب برای انتشارات فرهنگ جاوید محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی) بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

Meskoob, Shahrokh, 1924-2005.

مسکوب، شاهرخ، ۱۳۰۴-۱۳۸۴.

در سوگ و عشق یاران. شاهرخ مسکوب. تهران: فرهنگ جاوید، ۱۳۹۷.

۱۰۸ ص. (مجموعه فرهنگ و علوم انسانی)

ISBN: 978-600-6182-81-0

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۱۸۲-۸۱-۰

در سوگ و عشق یاران

عنوان اصلی:

۱. سوگ نامه ۲. جستارهای فارسی، قرن ۱۴.

۳۸۶۳۱۳۶

۱۳۹۴

«گاه رفتگان سال‌های مرده زنده‌تر از زندگان می‌نمایند.»

فهرست

۱۱	درآمد
	حسن کامشاد
۱۵	قصه سهراب و نوشدارو
	به یاد سهراب سپهری
۳۵	به یاد رفتگان و دوستان
	به یاد هوشنگ مافی
۵۹	غروب آفتاب
	به یاد امیرحسین جهانگیر
۸۱	بزرگداشت دوستی ادیب و فرزانه
	به یاد محمدجعفر محجوب
۹۷	غروب آفتاب
	به یاد اسلام کاظمیه

درآمد

شاهرخ مسکوب یکی از پراحساس‌ترین و دل‌نازک‌ترین مردمان روزگار ما بود. وفاداری و دلبستگی‌اش به کسانی که دوستشان می‌داشت کم‌مانند بود. نمونه‌والای حساسیت و تأثیرپذیری او را می‌توان در دو کتاب مرتضی کیوان و سوگ مادر و نیز در روزانه‌نویسی‌های او (روزها در راه) مشاهده کرد. خواندن نوشته‌ای دل‌انگیز، شنیدن آهنگی گوش‌نواز یا داستانی اندوه‌ناک اشک او را درمی‌آورد. شاهرخ پیوسته درگیر مرگ و زمان بود. مرگ را درد بی‌درمان سرگذشت انسان می‌دانست. اندیشهٔ مرگ، تا آن‌جا که من به یاد دارم، هیچ‌گاه شاهرخ را رها نکرد: «مرگ ماهی سیاه ریزه‌ای است که در جوی تاریک رگ‌ها تنم را دور می‌زند.» و «مرگ در تنگ غروب، در تاریک روشن پرواز می‌کند. بعضی وقت‌ها مثل خرمنگس سمج با سروصدا دوروبر آدم می‌پلکد، قرار ندارد، آرام نمی‌گیرد و نمی‌نشیند.»

شاهرخ بی‌اندازه حساس و آسیب‌پذیر بود. سوگنامهٔ یاران آیندهٔ دردمندی اوست، شرح رنجی است که کشیده و زخمی که از جدایی بر جانش نشسته

و التیام نیافته. «آدمی زاد یکبار به دنیا می آید، اما در هر جدایی یکبار تازه می میرد.»

در ضمن اوج زبان آوری و شناخت ژرف او از تراژدی هم در این نوشته ها به چشم می آید. در گزارش مرگ این عزیزان از دست رفته، در «زنده کردن [این] مردگان»، شاهرخ اغلب سبک و سیاقی نو و خاص خود به کار گرفته است: «او زار نمی زند، سوگواری نمی کند، اما مرگ را با قلم به چهار میخ می کشد که جایگاهش را در بیدادگری یا معنابخشی به زندگی مشخص کند.»^۱

برای ابراز نمونه ای از مهربانی او، باریک بینی و مرگ اندیشی او، می خواهم مطلبی را در این جا بازگو کنم که در مراسم یادبود و بزرگداشت او بر زبان آوردم و امید است حمل بر خودبینی نشود.

در یکی از سفرهایش به لندن در پارک با هم قدم می زدیم، شوخی-جدی گفتم بدم نمی آید قبل از تو بمیرم و تو یکی از آن سوگنامه های کذایی که در مرگ سهراب سپهری، هوشنگ مافی، امیرحسین جهاننگلو و دیگران نوشتی برای من بنویسی. در بازگشتش به پاریس چند روز بعد در دفتر خاطراتش می نویسد:

از لندن برگشته ام. هنوز برنگشته دلم برای حسن تنگ شده، از بس مهربانی هردوشان خوب است. زن و شوهر، ولی دوستی با حسن خصوصیت دیگر دارد. چنان عمیق است که انگار از عمر پنجاه ساله اش (از ۱۳۲۳) قدیمی تر است. انگار ریشه در تاریخ دارد، به زمان های دور گذشته، به سال های دراز پیش از تولد ما بازمی گردد؛ به اصفهان دوره ملکشاه و خواجه نظام الملک، به مسجد جمعه و بازار، به روزگاری که ناصر خسرو از آن می گذشت و مردم جی و شهرستان را

۱. به نقل از نوشته احمد کاظمی موسوی، استاد دانشگاه.

سیاحت می‌کرد، یا نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا؟ شاید برای مدرسه صامیه پشت بازار باشد و محله نو و گود لرها یا سرجوبشاه و خانه‌های ما در دل همان فضا و پیدایش دوستی ما در حال و هوای همان عهد که هنوز چیزی از آن — مانند یاد آوازی یا طعم آب گوارا و خنکی در خاطره — باقی مانده بود.

هوایما تأخیر داشت و یک ساعت به انتظار گذشت و فکر و خیال‌های پریشان که اگر از بخت بد بزند و حسن زودتر از من گرفتار عزرائیل شود تکلیف من چه خواهد شد، چه می‌شوم. در مورد غزاله و اردشیر و دوسه نفر دیگر چنین ترسی ندارم: گیتا، مهرانگیر، همه از من جوان‌ترند و امیدوارم قضایا طبیعی و به نوبت بگذرد. ولی حسن همسن من است. انتظار با این فکرها گذشت و گاه و بی‌گاه چند فحش به خودم چاشنی این ترس از بلای نیامده می‌شد فحش به مردک ابلهی که از ترس آینده، بی‌خبری، غافلگیری و ابهامی که در آن است، برای ناراحت کردن خودش عجله دارد. شاهرخ واقعاً خرغریبی است.

(روزها در راه، ۸/۷/۹۳)

ای کاش یک موی این "خرغریب" بزرگوار در تن ما می‌بود.

حسن کامشاد

لندن، مهرماه ۱۳۹۲

قصه سهراب و نوشدارو*

به یاد سهراب سپهری

دیروز سهراب مرد. آفتاب که غروب کرد او را هم با خود برد. در مرگ دوست چه می توان گفت؟ مرگی که مثل آفتاب بالای سرمان ایستاده و با چشم هایی گرسنه و همیشه بیدار نگاه مان می کند، یکی را هدف می گیرد و بر او می تابد و ذوب می کند و کنارمان خالی می شود، مرگی که مثل زمین زیر پایمان دراز کشیده و یک وقت دهن باز می کند. پیدا بود که مرگ مثل خون در رگ های سهراب می دود. تاخت و تازش را از زیر پوست می شد دید. چه جولانی می داد، و مرد، مثل سایه ای رنگ می باخت و محو می شد. بی شباهت به مرغ پرکنده ای نبود. در گوشه ای از تخت مجاله شده بود. کوچک بود، کوچک تر شده بود. درد می کشید. می گفت «همیشه از آدم هایی که حرمت زندگی را نگه نمی دارند و خودشان را می کشند تعجب می کردم، اما حالا می فهمم چطور می شود که خودشان را می کشند. بعضی وقت ها زندگی کردن ناممکن

* این نوشته نخستین بار در شماره ۳۶ کتاب جمعه، خردادماه ۱۳۵۹، در تهران منتشر شده است.

است. جای رادیوترابی می سوخت، تکان نمی توانست بخورد. حتی سنگینی ملافه دردناک بود. شاید در سرطان خون، هر گلبول تیغی است که تار رگ ها را می خراشد تا در گودال قلب فرو رود.

در بیمارستان پارس به سراغش رفتم. هنوز یارای حرف زدن نداشت. ته کشیده بود، اما نه به حدی که صدایش خاموش شده باشد. از نوشته ناتمام آخرش صحبت می کرد: گفت وگویی دراز میان استادی و شاگردی درباره نقاشی، معیار زیبایی شناسی، دو دید و دو برداشت از چیزها و در نتیجه دو "زیبایی" متفاوت. استاد اروپایی و شاگرد ایرانی است. می گفت هنوز خیلی کار دارد و امیدوار بود که بعداً تمامش کند. «نمی دانم این ناخوشی کی تمام می شود؟»

گفتم انشاء الله زودتر تمام می شود. و از این "امید" وحشت کردم. چه آرزوی هولناکی در حق دوستی معصوم. آخر این ناخوشی فقط با مرگ تمام می شد. آدم به دنبال دروغ تا کجاها کشیده می شود. خیال می کنم خودش هم می دانست که رفتنی است. چطور می شد نداند. آن هم او، نه بی هوش بود نه بی خبر. اما در چنین حال هایی آدم نمی خواهد قبول کند و قدرت نخواستن به حدی است که امر دانستن — آن دانسته بی تردید که با سرسختی تمام روبه رویمان سبز شده و چشم در چشم نگاه مان می کند — دیده نمی شود، فراموش و بدل به نادانسته می شود. انگار که نیست، دست کم در ذهن ما نیست، هر چند در بُنِ خاطرمان خفته باشد. در نتیجه (از برکت این فراموشی) ما آسیب ناپذیر و بی خدشه هستیم؛ آن هم در حالی که مرگ در تن ما دارد پوست می اندازد تا مثل مار زهرش را بچکاند و جانمان را منفجر کند. مرگ سهراب غافلگیرکننده نبود. مثل حلزونی تبیل و سمج کم کم از لاک خود سرک می کشید و شاخه نازک تن این شاعر و نقاش کنار کویر را می جوید. سهراب "اهل کاشان" بود. و من سال هاست که این شهر را می شناسم. کم تر از ده سالی داشتم. با پدر بزرگم بودم. او به دیدار سرزمینی که

وقتی از آن فرار کرده بود، به سراغ جوانی فرسوده و قوم و خویش های عتیقه اش رفته بود، از سمساری خاطراتش گردگیری می کرد. پیرمرد مراهم با خودش برده بود. تابستان بود و ما از مازندران رسیده بودیم. من بچه مازندران بودم؛ خیس تر از باران. مغز استخوانم به طراوت نطفه جنگل بود و از پُری می شکافت، تنم به سرسبزی بهار و چشم هایم ابر و بادی تر از آسمان! در سر هوای دریا داشتم، صبح دمیده از خاک بودم در کوچه های خاک آلود تنگ، پیچ در پیچ و مخروبه، جای پای پرسه سربه هوا و بی هدف قرن های لاغر و مندرس گذشته، سهراب راست می گفت که:

پشت سر مرغ نمی خواند.

پشت سر باد نمی آید.

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است.

پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است.

پشت سر خستگی تاریخ است.

حالا که از خلال "خستگی تاریخ" به آن تابستان دور نگاه می کنم، در خاطرم جز آفتاب و مشتی غبار چیزی نمی بینم. اگر از تنها خیابان شهر دوچرخه ای می گذشت، خاک، نرم تر از ماسه بادی و سبک تر از باد، در هوا پخش می شد. کاشان تشنه و گرم از ده کنار سفره پهن، اما خسیس کویر، زیر کوره خورشید افتاده بود. مردم هندوانه می خوردند و تبرید می کردند و برای نجات از هُرم گرما که در هوا ماسیده بود و تاب می خورد و موج برمی داشت، در سایه ای زیر سقفی پناه می گرفتند. زندگی زیر طاقی بازار و در سرداب خانه ها، در نقب ملال و تکرار می گذشت و زیر ضربه های پشت سرهم چکش و هیاهوی درهم و یکنواخت و تمام نشدنی بازار مسگرها محو می شد یا در پستوی کارگاه های کهنه قالی به دام می افتاد و می خشکید.

اما کاشان سهراب چیز دیگری بود. حسرت آب (و چون آب در تن تشنگی جهان روان شدن) از کویر به شعرش راه یافته بود. روشنی را هم از همان سرزمین باز به ارث برده بود. سادگی خاک و بناهای طاق ضربی، تنها در کنار بیابان؛ نه بیابانی برهوت و شب‌هایی غرقه در وحشت مرگ و زوزه جانوری زخمی کنار بوته‌ای خشکیده، بلکه خاکدانی غریب و خودمانی، شرمگین، گسترده و در خود رمیده؛ رنگ قهوه‌ای نخودی، خاکی محبوب تابلوهایش — بالک‌های خاکستری و شکل‌هایی که انگار به بیرون از قالب خود جاری می‌شدند — خود کویر شاعرانه‌ای بود که از آب و روشنایی گذر کرده بود، از سفری دراز آمده و به‌راهی دور می‌رفت. طبیعت در تابلوهای سهراب مثل سراب کویر دیدنی اما نیافتنی، در دسترس و به‌دست‌نیامدنی، تصویری سیال از عالم خارج، از تپه و خانه و غروب، از تک‌درخت و تنهایی و خاک است. برای شاعری که چون آب در طبیعت جریان داشت، طبیعت نیز مثل نور جریانی گذرنده و حاضر بود که در سبکی و انبساط بی‌انتهای آن می‌شد پرواز کرد. شعر و تصویر و طبیعت در کنار چشمه روح او به‌هم رسیده بودند، در آن شست‌وشو کرده و یگانه بیرون آمده بودند: شعر تجربه باطنی مصور، نقاشی تجربه معنوی شاعرانه و طبیعت شعری سروده در رنگ و صورت بود.

این حرف‌ها قلم‌انداز است و سرسری، وگرنه شعر سهراب و بررسی مقام آن در ادب معاصر خود گفت‌وگوی دیگری است و گذشته از جنبه‌های دیگر از جمله مربوط می‌شود به بررسی جای هنرمند و روشنفکر در این روزگار. به سهراب گاه و بی‌گاه ایراد می‌کردند که در برج عاجش لمیده و جاخوش کرده و مواظب است که بلور تنهایی‌اش ترک برندارد. خلاصه این‌که از سیاست بیزار است و به زندگی اجتماعی بی‌اعتناست.

زندگی اجتماعی ما، مثل بدنی گرفتار مرضی ناشناخته و پرتب‌وتاب، دستخوش نوسان‌های شدید سیاسی است. در تناوب میان دیکتاتوری

و هرج و مرج و پرتاب از قطبی به قطب دیگر و در تلاطم‌های شدید تاریخ ایران، که سیاست هرچه بیش‌تر سرنوشت ما را زیر و زیر می‌کند، ضرورتاً توجه بیمارگونه ما به آن هم بیش‌تر می‌شود. به نحوی که زندگی سیاسی جای تمام زندگی اجتماعی را می‌گیرد. وضع روشنفکر و هنرمند در برابر طبقات و در مبارزه سیاسی روزمره، یعنی فقط "تعهد" سیاسی، تمام اندیشه را تسخیر می‌کند و مسئولیت او در برابر جهان از یاد می‌رود.

انسان اندیشنده و آفریننده، خواسته و ناخواسته، دایم خودش را در جهان "وضع" می‌کند و از خود می‌پرسد. به قول گل‌سرخ، «در کجای این جهان ایستاده‌ام؟» این موضع‌گیری در قبال هستی و منظومه جهان، طبعاً جای روشنفکر یا هنرمند را (اگر از شعور اجتماعی بی‌بهره نباشد) در اجتماع و تعهد او را در برابر اجتماع نیز دربر می‌گیرد. ولی در جایی که دروغ آنی فروگذار نمی‌کند و در وسط معرکه ایستاده و یک نفس در بوق می‌دمد و به دُهلش می‌کوبد، صدا به صدا نمی‌رسد. در این هیاهو، مبارزه اجتماعی، در بی‌خبری و جنجال و تبلیغات غرق است، توده به جای شعور سیاسی بیش‌تر شور سیاسی دارد. فرهنگ استبداد (گرایش بی‌اختیار حاکم و محکوم به خودکامگی) در سرشت ما رسوخ کرده، و سر رشته‌داران و گردانندگان «زیان کسان از پی سود خود بچویند و دین اندر آرند پیش». دشواری‌ها و مصیبت‌های اجتماعی از هر سو فرومی‌ریزد، حتی جان آدمی ارزشی ندارد تا چه رسد به آزادی و امنیت. در این آشوب که «ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد» کم‌تر کسی مجالی برای تأمل می‌یابد. و در این «هجوم خالی اطراف» روشنفکر مبتلای مشکلات روزانه و پرسش‌های آنی است و دایم در پی چاره زخم‌هایی که دهان باز کرده‌اند: زخم‌بندی می‌کند نه درمان، و فوریت "کمک‌های اولیه" مجال فکر کردن به سلامت بدن را از بین برده است. در این پریشانی و گسیختگی اجتماعی، اهل قلم نیز مانند دیگر مردم سیاست‌زده‌اند، و به جای مشارکت آگاهانه در زندگی سیاسی، در

حوادث روزمره اجتماعی، در عمل و عکس العمل های پیاپی و پراکنده غوطه می خورند. نمی توانیم از زندگی فکری خود فاصله بگیریم. مهلت نمی دهند تا به آن بیندیشیم و آن را باز بسازیم.

از مشروطیت تا حال، و هر دوره با خصوصیت و به شکلی، دچار این شتاب زدگی: اسیر ضرورت عمل بوده ایم و در نتیجه امروز پس از زمان نسبتاً کوتاهی بیش تر شاعران و نویسندگان اجتماعی آن روزگار چندان خواننده ای ندارند. در چنین حال و هوای اجتماعی و با این شتاب زدگی فکری ادبیات ناچار و بی واسطه به سیاست می پردازد، از سطح فراتر نمی رود و به صورت بیان نامه سیاسی درمی آید. نگاهی به شعرها و داستان های یک سال اخیر در هفته نامه ها و ماهنامه ها نشان می دهد که همچنان در بر همین پاشنه می چرخد و سیاست، سرزمین ادب را تاراج می کند. نوعی روان شناسی اجتماعی مسری و همه گیر، جز برداشت بی واسطه و بیان مستقیم از زندگی اجتماعی را، عقب مانده، بیهوده و از سر سیری می داند. صحبت از مرگ، عشق، تنهایی و حسرت از گریز زمان یا هرامر "وجودی" دیگر، منشأ و انگیزه "خرده بورژوازی" دارد، مگر آن که در بافت اجتماعی خود، و برای هدف سیاسی به پیش کشیده شود: مثلاً از مرگ، ولی مرگ سرمایه داری، یا مرگ در راه آرمان صحبت شود، مرگی که ناشی از پیوندهای پیچیده اجتماعی و در تاروپود شرایط آن مطرح شود، نه چون پدیده ای وجودی و به ویژه طبیعی. توجه به گذشت زمان به شرط آن که به آینده ای روشن تر برسد اشکالی ندارد. عشق، ویژگی ها و چگونگی خود را در چارچوب روابط اجتماعی و طبقاتی بروز می دهد. سخن از پیوند آدمی با طبیعت و بدتر از آن پرداختن و اندیشیدن به مفهوم "هستی" — جز از دیدگاه شرایط اجتماعی — کلی بافی های روشنفکرانه است: روشنفکر خرده بورژوا.

انسانی که این ادبیات عرضه می کند روحی تهیدست دارد. مسائل و مشکلاتش البته واقعی و بشری ولی محدود است. مرغ روح از بس در این

محدوده می ماند، هم از موهبت پرواز بی نصیب می ماند و هم چشم دوربین پرنده های شکاری را از دست می دهد.

موضوع بر سر محتوا و صورت ادبیات و یا مقدم بودن و پیش دستی یکی بر دیگری نیست. این ادبیات محتوا ندارد، غرضی دارد که انگیزه تحقق آن است. غرض پیشاپیش می دود و صورت و محتوایش را به وجود می آورد، "غایت گرا"ست و غایت صورت و محتوا را تعیین می کند. خصلت این ادبیات عوام فریبانه و در نتیجه خودفریفته عوام است (مثل مارافسایی که خود افسون مار شود). در جلو خواننده قدم بر نمی دارد و خواننده برای رسیدن به آن نباید از خود فراتر بگذرد تا "خود"ی ناشناخته و دیگر را کشف کند، بلکه مانند سیاست برای برآوردن هدف هایش به دنبال عوام می دود تا خوشایند آن ها باشد. همان طور که سیاست — شاید در بهترین حالت — اکثریت رأی دهندگان را می خواهد، غایت این ادبیات نیز اکثریت خوانندگان، بازار ادبیات است. و از آن جا که مذهب و مارکسیسم بزرگ ترین پایگاه های عقیدتی و فکری نیروهای سیاسی امروز اجتماع ما هستند، ادبیات مذهبی و ادبیات چپ از هجوم سیاست بیش تر زیان دیده اند، و غارت شده تر و مسکین تر و آفت زده ترند.

چیزی نگفته سخن به درازا کشید. باری، ادبیات سیاسی به علت های گوناگون از جمله به علت آن که بدیهی تر، اکنونی تر و ملموس تر است و افزار دست زندگی روزمره، خواستاران بیش تری دارد.

اما از این ها که بگذریم در دوران استبداد بیست و پنج سال گذشته، روشنفکران و هنرمندان شریف که با ظلم، فساد و استبداد حاکم نساختند — تا آن جا که به نوشتن مربوط است — با آن به دو گونه روبه رو شدند: مستقیم و نامستقیم، از روبه رو و از کنار (بی آن که چشم بسته از کنار بگذرند).

شاید تجربه "فکری-هنری" آل احمد و سپهری را بتوان دو نمونه از این دو گونه برخورد دانست. اولی در مرکز اجتماع خود ایستاده بود، در گرانیگاه

رویدادها، شاخک‌های حساسش هر موج و هر تکان خفیفی را می‌گرفت و واگویی آن را تیز و تند در گوش‌های سنگین دیگران فرومی‌کرد، وجدان مضطربی که خواب خوش هر که را می‌توانست، می‌آشفته و با "ارزیابی شتاب‌زده" فاجعه را گزارش می‌کرد. او بیش از هر چیز جستارنویس و گزارشگری چیره‌دست بود که ضمن بازنمودن سرگذشت خفه اجتماعش تقلاً می‌کرد تا راهی به دل حقیقتی بگشاید. شاید از همین رو وقتی ناگهان صدایش خاموش شد، آن‌هم در آن روزگار سکوت، جای مبارز و مرد میدان خالی‌تر بود تا نویسنده‌ای ارجمند؛ شاید از همین رو آخرها شخصیت اجتماعی او از شخصیت ادبی‌اش نمایان‌تر بود. اما سهراب سرنوشت اجتماعی دیگری داشت. او هرچند از اجتماع فاصله گرفته بود، اما در دل اجتماع روزگار خود بود. منظوم از "روزگار"، تاریخ و سیر اجتماعی است که متعلق به آنیم و پیوند زنده و پیوسته آن با جامعه بشری و نیز رابطه این جامعه با طبیعت و با کل جهان است. به زبانی دیگر، منظوم از "روزگار" سرنوشت انسانی جهان است (سرنوشت جهان به اعتبار انسان). شاعران راستین گرچه در اجتماع (و در موقعیت اجتماعی خود) به سر می‌برند اما گاه - حتی بی‌آن‌که بخواهند - در قالب بسته آن نمی‌گنجند. جهان خانه شاعر و شاعر بی‌آن‌که بخواهند - در قالب بسته آن نمی‌گنجند. جهان خانه شاعر و شاعر در سرنوشت این "خانه" سهم است و اگر "روزگار" را سرنوشت انسانی جهان بدانیم، بدین تعبیر، هر شاعر ضرورتاً شاعر "روزگار" است. البته تجربه معنوی و هنری آدمی معمولاً در مسیرهای شناخته سیر نمی‌کند تا بتوان "نقشه"ی راه‌های آن را کشید و به دست داد. "طبقه‌بندی" شاعران هم فقط از کارشناسان "طبقه‌بندی مشاغل" برمی‌آید. ولی با این همه شاعرانی از گذرگاه اجتماع و نیک و بدِ حال‌های انسان اجتماعی به سرنوشت جهان راه می‌یابند. از واقعیت اجتماعی به حقیقت جهانی، از جزئی به کلی

می‌رسند. در این حال اگر هم شعری به مناسبت موقعیتی خاص سروده شده باشد، گاه از همان آغاز چارچوب "موقعیت" را، قید زمانی و مکانی امر واقع را درهم می‌شکنند و از آن کسانی که آن "موقعیت" را نیازموده و از ویژگی‌های آن بی‌خبر بوده‌اند هم می‌شود. "پادشاه فتح" نیما دیگر به واقعه آذربایجان در سال ۱۳۲۵ کاری ندارد، و مال همه آن‌هایی ست که از پادشاهی سیاهی، از یگانه‌تازی ظلم (که تنها پدیده‌ای اجتماعی نیست) به ستوه آمده‌اند.

نیما در شمار شاعرانی است که از اجتماع و چگونگی انسان اجتماعی به جهان و سرنوشت آن راه می‌یابند. پروازگاه احساس و اندیشه او امر اجتماعی است اما قلمرو پرواز (مثل مرغ آمین) باز و نامحدود است، با درد و آرزویی نه تنها شخصی یا اجتماعی، بلکه در عین حال وجودی و جهانی.

برگردیم به سهراب. او — به آن معنا که گفتیم — شاعر روزگار است، "از اهالی امروز". اما زندگی اجتماعی را از درون نمی‌نگرد. او نیز گرچه از انسان اجتماعی (از خود) آغاز می‌کند، ولی از پهنه جهان و از گذرگاه طبیعت به زندگی اجتماعی (به انسان اجتماعی) نظر می‌کند. او از اجتماع خود فاصله می‌گرفت، ولی از آن برکنده نشده بود، چون که از "روزگار"ش جدا نیفتاده بود؛ از کمی دورتر و اندکی فارغ از گرفت و گیر و تقلای مورچه‌وار هر روزه، سرنوشت مردم را مشاهده می‌کرد تا در آن و در خود تأمل کند. حضور سهراب در اجتماع به واسطه طبیعت است. در کنار شهر — نه در خلوت صحرا — درختی سبز رویده، پای درخت در جوی زلال آب است، ریشه‌هایش در دل خاک و سرش به آسمان. بر تارک درخت مرغ حقی با چشم‌های دوراندیش نشسته. مرغ از آن جا که خود از طبیعت است، نگران طبیعت مردم شهر و نگران طبیعتی است که شهر در آن آرمیده، نگران رفتار مردم با طبیعت خود و با طبیعت شهر، با جهان است.